گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

شماره پرسش: ۴۱۹۸۲

تاریخ ارسال پرسش: ۱۴۰۵/۴/۱۵ ۱۹:۳۳:۵۶

متن پرسش

سلام استاد: در این روزهای عظیم و سنگین شرکت در آنِ تشییع تاریخی رهبر شهید و پدرانه‌ترین پدر عزیزم، برای من و امثال منی تبدیل به «نشد» شد... با وجود واهمه‌ام نسبت به موضع خانواده در عناد با این انوار و حقایق و بیم اینکه نکند به این خاطر نشود که شرکت کنم، از بیش از یک ماه قبل هر چه نذر و ختم و زیارت در توانم بود به راه انداختم و نزد هر شهیدی که می‌شناختم دق باب کردم، التماس کردم، گریه کردم، روزها بجز اشک ریختن کار دیگری از دستم بر نیامد، هر کار به نظرم می‌رسید کردم، حتی سعی کردم تدبیر کنم اما نشد. همه‌ی این عمر را شاید برای رسیدن به این لحظه طی کرده بودم تا بتوانم حتی شده یک قدم غبار راه بدرقه‌ی پدر شهیدم باشم اما نشد. تمام این یک هفته با خودم کلنجار رفتم چطور انقدر بد بودم چطور انقدر کم بودم که آقای دل رحم و مهربانم امکان نداشت خودش راهی باز نکند و مرا «من حیث لا یحتسب» حتی اگر به نظر همه‌مان محال می‌آمد نبرد، اما خودم انقدر بد بودم که نشد. استاد گاهی احساس یاس بزرگی می‌کنم. احساس می‌کنم تمام شدم وقتی نتوانستم در این آناتی که شروع تاریخ جدید و لحظات تمدن ساز ما هستند حاضر باشم، دیگر چطور در ادامه خودم ادامه پیدا کنم؟ این روزها بی آنکه خود بفهمم آنقدر اشک ریختم که در تمام عمرم نگریسته بودم، اما گاه از خودم شاکی می‌شودم که یعنی هیچ کاری بجز اشک برای آقایمان از دستم بر نیامد؟ حتی به اندازه‌ی یک قدم غباری بر سر راهش بودن؟ این دل بسیار عاشق بود، اما بسیار کوچک. گویی ظرفیت دریافت لطف حضور در این عظمت را پیدا نکرد. از شما التماس دعا دارم. شاید به دعای شما حداقل در راه رفع این کوچکی‌ها قرار بگیرم.

متن پاسخ

باسمه تعالی: سلام علیکم: حکایت، حکایت عجیبی است که چگونه انسان در کنار مولایش نباشد و آن حضرت بفرمایند اگر دلِ آن شخص با ما باشد، در کنار ما است. یعنی «در یمنی چو با منی پیش منی / پیش منی چو بی منی در یمنی. من با تو چنانم ای نگار یمنی / خود در غلطم که من توام یا تو منی». و این‌جا است که به قول جناب فیض کاشانی: گفتم به کام وصلت خواهم رسید روزی؟ گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی.» موفق باشید